

# عروسی برای مردگان

## نسیم خاکسار

( توضیح : این مطلب پانزده سال پیش در همان سال قتل عام زندانیان سیاسی نوشته و در شماره ششم گاهنامه فرهنگی و سیاسی چشم انداز چاپ شد.)

کابوس، این تنها واژه ای است که پس از اندیشیدن به وقایعی که در ایران می گذرد به ذهنم می آید. رویدادها چنان وحشتناک و باورنکردنی اند که تنها می توانند در روایاتی شوم بگذرند. روایاتی بی نظم و پیچیده که در تصویری تکراری، هر چند در ظاهر متفاوت، خود را نشان می دهد. روایاتی تاریک و روشن و با تصویرهایی گاه برجسته که به نظر می رسد آن ها را از سنگ تراشیده و در دل آن جا داده اند. و آن چنان دور از تو که گویا یکی از نقش های به جا مانده از گذشته های دور تاریخ ایران در دل کوه های فارس آن را خواب می بیند. و شاید هم ابوالهول مصریان. ابتدا و با انتهای چنین روایاتی را مشکل بتوان پیدا کرد. زیرا به جانوری مانند است که دمش را گاز گرفته و دور خودش می پیچد. دو سال پیش مسافری که از ایران آمده بود برایم از یک جشن عروسی حرف زد که تا مدت ها ذهنم را به خود مشغول ساخت.

دو خانواده که یکی پسر و دیگری دخترشان را رژیم جمهوری اسلامی به جرم داشتن فعالیت های سیاسی اعدام کرده بود تصمیم می گیرند برای مرده هاشان مراسم عروسی برپا کنند.

به رسم خانواده های سستی نخست خانواده پسر به دیدار خانواده دختر می رود و دختر آن ها را برای پسران خواستگاری می کنند. وقتی خانواده دختر می پذیرد جشن عروسی برگزار می شود. آشنایان دور و نزدیک به مجلس عروسی دعوت می شوند، همه مهمانان با دسته ای گل و شیرینی به محل جشن می روند. عروسی با عروسی های معمولی هیچ تفاوتی ندارد. همگی آواز می خوانند. شادی می کنند و شاید هم می رقصند.

در ذهن من این واقعه شکل اجرای نمایشنامه ای را پیدا کرده است. نمایشی برای تجسم مرگ یا سکوت و با بازیگرانی که گویی سال های سال برای اجرای آن تمرین کرده بودند. با یادآوری دسته های گل و بشقاب های شیرینی و پیچیدن صدای ساز یا آوازی غمگین در گوشم، که ناگهان سکوت را شکسته است، از خودم می پرسم آیا نوشتن درباره این کابوس را از همین جا باید شروع کنم؟ مشکل است. روایاتی شوم فرصت نمی دهد. و جانوری که دور خودش تاب می خورد این بار تصویر دیگری از خود نشانم می دهد.

در تاریخ هفتم ماه اوت 1988 یک مجله ترکی به نام به سوی 2000 DOGRU IKBINI این خبر را منتشر کرد: دولت ترکیه، پنجاه و هشت پناهنده ایرانی را به پاسداران مرزی رژیم جمهوری اسلامی ایران تحویل می دهد. این عده بلافاصله بعد از تحویل با رگبار گلوله پاسداران به قتل می رسند. حکم تحویل از سوی قائم مقام شهر «اوزالب» فرماندهی ژاندرمری مرز 120/2 و ماموران امنیت شهر «وان» امضا شده بود.

در این گزارش آمده است مادری که پسرش یکی از آن پنجاه و هشت نفر بود، در پشت مرز شاهد تیرباران شدن آنان بود. او پس از اطلاع از دستگیری پناهندگان از ترس آن که مبادا آن ها را به ایران برگردانند، ماشین حامل آن ها را تا دم مرز تعقیب کرده بود.

کابوس اکنون در ذهن من شکل مادری را یافته است که بر سر تپه ای یا پشت آن نشسته و دارد صدای گلوله ها را می شمارد: یک، دو، سه، ... راستی کدام گلوله پیشانی و یا قلب فرزندش را سوراخ کرده است؟ این که در آن لحظه مادر تنها بوده یا نه، گزارش چیزی نمی گوید. شاید بعد از سلطه خاموشی مطلق میان دره ها و کوه ها، مادر برخاسته و غمگین و شکسته به خاک ایران نگاه کرده است. آیا مثل آندره مالرو دروازه های کاشیکاری تهران را که مانند دروازه

سن دنی DENIS-SAINت در دل شهر گم شده اند به یاد آورده یا کوچه هائی که در هر گوشه آن حجله مرده دامادی برپاست؟ نمی دانم. به خودم می گویم شاید بتوان کابوس یا واقعیت را آن طور که در نگاه و یا در ذهن او نشسته است دنبال کرد و به بی ارزشی جان انسان و پایمال شدن ارزش های او از سوی حکومت هائی که خود را نمایندگان خدا بر روی زمین می دانند پی برد.

جان انسان؟ چه واژه عجیبی، آیا من از حرمت جان انسان سخن گفته ام؟ پس آیا انسان ها در مرگ شامل بی حرمتی نمی شوند؟

رژیم جمهوری اسلامی در تابستان 1981 همزمان با موج کشتاری که از مبارزین به راه انداخت گورستان جدیدی هم برای دفن اجساد اعدام شدگان سیاسی غیرمذهبی افتتاح کرد. گورستان را «لعنت» آباد نام گذاشت. بعد نام آن را به «کافرستان» تغییر داد. رژیم جمهوری اسلامی حتی اجساد اعدام شدگان پیش از آن تاریخ را و یا آن زمان را که به اشتباه در قبرستان عمومی دفن شده بودند، از گور بیرون کشید و به آن جا انتقال داد. آن ها با این کار می خواستند خانواده ها را از رفتن به گورستان باز دارند. «کافرستان» در کشوری که بیشتر مردمانش مسلمان هستند جز اعلام جنگ علیه مردگان و خانواده های آنان معنای دیگری نداشت. اعلام جنگ اما خانواده ها را ترسانید. و آن ها باز سر خاک عزیزان شان رفتند. رژیم جمهوری اسلامی هواداران اش را بسیج کرد و آن ها با چوب و چماق و اسلحه گرم به جان مردم افتادند. در یکی از این یورش ها به نقل از شاهدان عینی پیرمردی کشته شد و پسر بچه ای یک دستش را از دست داد. بعد از آن جنگ با مرده ها گسترش بیشتری یافت. ماموران کفن و دفن حکومت، اجساد اعدام شدگان را در چاله های نه چندان گود می انداختند، با مقداری خاک روی آن ها. تا اجساد در مجاورت هوا بگندد و بوی آن از یکسو مانع رفتن خانواده ها به گورستان شود و از سوی دیگر این شایعه خرافی دامن بگیرد که اجساد افراد غیر مذهبی چون نجس هستند بوی گند و تفتن می دهند.

با این گزارش انگار ما قرن ها به عقب برگشته ایم. به چهار صد سال پیش از میلاد مسیح و شاهد اولین اجرای نمایشی از سوفوکلس به نام «آنتیگونه» در صحنه زندگی هستیم. در آن نمایش نیز به دستور «کرون» حاکم وقت از دفن شدن اجساد برادران آنتیگونه جلوگیری شده بود. اگر گاهی به نظر می آید تاریخ تکرار فاجعه است. باید گفت هم اکنون تمام فجایع بشری که در طی قرون از سوی حکومت ها بر انسان اعمال شده است، دارد تکرار می شود. و تو نمی دانی در کجای تاریخ ایستاده ای.

در زمان حکومت شاه، در طول چند سالی که در زندان بودم. یکبار اتفاقی افتاد که با طلبه ای هم سلول شدم. سال 1974 بود. در آن سال شکنجه زندانیان سیاسی ابعاد وحشتناکی پیدا کرده بود. در یکی از آن روزها که صدای ضربه های شلاق لحظه ای در راهروها قطع نمی شد، طلبه هم سلولی ام بعد از یک قدم زدن طولانی در سلول با چهره ای ترسان و رنگی پریده پهلویم نشست و گفت فکری به کله اش رسیده است که می ترسد آن را به زبان بیاورد. گفتیم چیست؟ گفت در فکرم چه بلائی بر سرمان می آمد اگر به ذهن بازجوها می رسید که نجار و آهنگر بیاورند و سلول ها را به کشورهای متعدد تقسیم کنند و هر کدام از ما را درون یکی از آن ها بگذارند. درش را قفل کنند و فقط روزی یکبار برای غذا خوردن و دستشویی رفتن کشوها را بیرون بکشند. در آن شرایط هر دوی ما تردید نداشتیم که اگر این فکر به کله بازجوها برسد آن ها بیدرتگ دست به انجام آن خواهند زد. چون هیچ مانع حقوقی در برابر خود نمی دیدند. بعد از گفتن این حرف او به گوشه ای رفت و ساکت دوزانویش را در بغل گرفت. من در چهره اش ترس از رویای شومی را که در کله اش پیچیده بود می دیدم. در طول یک ماهی که هم سلول بودیم هر چند روزی یکبار از این رویای شوم ذهنش را در بر می گرفت. روزی در تصورش ما را مثل هاروت و ماروت، همانطور که در قرآن آمده است، در چاهی به گودی چاه بابل واژگون از پا و یا به به پلک آویزان شده می دید و روزی دیگر پاهامان را از میج می برید و آزادمان می کرد.

بعد از انقلاب من آن طلبه را ندیدم. ولی شنیدم که پست مهمی در یکی از ادارات دولتی گرفت. بعد از مدتی با حوادثی که برای مردم ما به خصوص در زندان ها رخ داد، به نظرم رسید رویاهای شوم و ترسناکی که در آن موقع به

مغز آن طلبه رسیده بود مو به مو داشت جامه عمل می پوشید. گویی این او بود که داشت رویاهای چند سال پیش را بی ترس و دلهره با زندانبان ها و بازجوها در میان می گذاشت.

در سرزمین من اکنون کسوفهای بی شماری ساخته شده که در درون آن ها ده ها هزار زندانی سیاسی با بدترین وضع شکنجه می شوند و تا کنون به هیچ کدام از سازمان های بین المللی مدافع حقوق بشر اجازه بازدید از این زندان ها داده نشده است. یکی از زندانیان زن به نام پروانه علیزاده، در خاطراتش از زندان می نویسد که یکروز بعد از بازداشت، این صحنه را در مقابل دیدند: « پیکر جوانی در انتهای طنابی که از درخت بلندی آویخته بود تاب می خورد. دست های جوان تا آرنج باندپیچی شده بود. و پاهایش تا زانو از ضربات وحشیانه کابل دریده بود. به زحمت بیست ساله می نمود. موهای کوتاه و سیبل های نازکی داشت. چهره لاغرش از فشار درد کمود شده و سرش آرام به پهلو خمیده بود. در کنار جسد، مردی در لباس پاسداری بالای میزی رفته و چوبی به دست گرفته بود. پاسدار که بیست و پنج تا سی سالی سن داشت با قامتی متوسط و اندکی چاق و نگاهی که هیچ چیز در آن خوانده نمی شد، نه غرور، نه شرمندگی، نه شیطنت، نه ترحم، و با چهره ای بی حالت که انگار چهره آدمی نیست، چنان که لاشه گوسفندی را برای فروش عرضه می کند، با چوب خود جسد را می چرخاند و با صدائی خشک و بی تفاوت تکرار می کرد: « خوب نگاه کنید راستکی است.»

روزی در زندان طلبه همسلولی ام ادای پرده داری را درآورد. و با اشاره به دیوار خالی سلول شروع به بازی کرد. در یک سوی پرده خیالی او امامان بودند با صورت های نورانی و سوی دیگر، اشقیاء، که تا کمر در دیگ هایی پر از آب جوش بر سر آتشی زبانه کش فرورفته بودند. تجسم عقوبتی که خداوند برای شان در نظر گرفته بود. اکنون با خواندن این گزارش به نظرم می آید بین بازی و واقعیت فاصله ای وجود ندارد. هردو یکی اند. شاید پرده هائی که ما در کودکی پای آن ها می نشستیم و به آن ها خیره می شدیم زندگی خودمان را نشان می دادند. و شاید اصلاً پرده دارها داشتند ما را به ریشخند می گرفتند و ما نمی فهمیدیم. و شاید همه آن ها کابوس هائی قدیمی و باستانی بودند که بدانگونه داشتند تجدید حیات می کردند.

در رژیم جمهوری اسلامی، مادران را همراه بچه های کوچکشان زندانی می کنند. البته این هم از توجهات اسلامی به مادران است. راستی کدام واژه و با کدام تصویر توان بازگوئی زندگی کودکان و نوزادانی را دارد که در زندان های « اوین » و « گوهردشت » و بی شمار زندان های دیگر به سر می برند. چگونه می توان در رویاهای کودکانی نفوذ کرد که ماهها در سلول های تنگ و تاریک، گرداگرد خود تنها آدمهای زخمی و چشم بسته و دیوارهای لکه دار از خون را می بینند. در ذهن آنان که به جای آموختن الفبا در کودکانستان و یا از بر کردن سرودهای شاد، نقرت می آموزند و تصویری زشت از انسان می بینند چه می گذرد. مادری در زندان برای چندماه هم منتظر تولد فرزندش بود و هم اعدام خودش. زیرا قرار بود بعد از تولد نوزاد مادر را تیرباران کنند. بیایید همین چند سطر را کلمه به کلمه با هم بخوانیم. ثانیه های هفت یا هشت ماه شکفتن و باز شدن استخوان های مادر برای زائیدن طفل با صدای شلاق و فریاد و صدای چندان آور طبل مرگ همراه است. راستی جنین درون زهدان از تن هر لحظه رو به مرگ مادر چه تغذیه می کرد؟ در یادداشت های یکی از زندان های سیاسی آمده است که در سالن بازجوئی پسر بچه پنج ساله ای را آورده بودند و یکی یکی چشمبندها را از روی صورت زندانی ها برمیداشتند و از او می پرسیدند آیا این شخص را می شناسد. او در جواب به این پرسش تکراری فقط یک جمله می گفت:

« بابا گفته نگوا! »

چگونه این جمله در جان کودک نفوذ کرده بود؟ جهان باید برخیزد و هم شانه این کودک در راهروهای اوین قدم بزند تا دریافت او را از این جمله معنا کند. چه کسی می تواند ذره ای در این میان تردید کند که کودک پنجساله به واقع می داند اگر جمله ای غیر از این بگوید مردان زندانی به عقوبتی سنگین دچار خواهند شد. و تلخ تر از آن، آیا این گفته بیان این واقعیت نیست که او می داند شناختن آن ها یعنی افشای ارتباط آن ها با پدر و یا مادرش و یا به معنای آن نیست که کودک به تیرباران شدن پدر و یا مادرش یا در زیر شکنجه بودن آن ها آگاه است؟

در رژیم جمهوری اسلامی ایران، شکنجه زندانیان سیاسی به اجرای یک آئین مذهبی بدل شده است. ماموری در زندان اوین می گفت آن ها با کشتن « آشغال » هائی که مخالف رژیم هستند راه را برای ظهور امام دوازدهم هموار می کنند. آیت اله خمینی خود در یکی از سخنرانی هایش با تکیه بر خواندن « آیات قتال » شکنجه را امری واجب شمرد. و به کسانی که از رحمت اسلامی حرف می زدند نپییب زد که چرا آن ها چنین آیاتی را نمی خوانند. در زندان های اوین حوضچه ای خالی است که زندان های سیاسی محکوم به اعدام را در آن می اندازند و از بالا به دست و پای آن ها شلیک می کنند. بعد ماموران زندان در کنار همان حوضچه می نشینند، غذا می خورند و نماز می خوانند. اشتباه تکن! این یکی از کابوس داستان های بورخس نویسنده آرژانتینی نیست؟

دستگاه شکنجه توصیف شده از سوی کافکا در یکی از کتاب هایش در زمان شاه نام مشخص اش را پیدا کرد: آپولو. آپولو تختی بود که زندانی ها را روی آن می بستند. این تخت یک کلاه گنده فلزی داشت که سر و صورت زندانی را به هنگام شکنجه شدن می پوشاند. چند بازوی آهنی هم در بالا و پائین تخت بود که دور دست و پای زندانی قفل می شد. زندانیان سیاسی روی آپولو تا سرحد مرگ شلاق می خوردند. و با شوک الکتریکی شکنجه می شدند. بعد از انقلاب جمهوری اسلامی، آپولوی جدیدی را اختراع کرد: تجاوز به زنان، اعدام در برابر زندانیان سیاسی، و استفاده از شلاق به وحشیانه ترین شکل. اگر در زمان شاه فقط به کف پای زندانی سیاسی شلاق می زدند، در زندان های رژیم جمهوری اسلامی تمام بدن زندانی باید در زیر شلاق « تطهیر » شود.

شلاق وحشیانه ترین شکنجه ای است که تا کنون توسط رژیم های ضد بشری اختراع شده است. در زیر شلاق نه تنها جسم پاره پاره می شود، بلکه انسان تا مرز بی نهایت تحقیر می شود. صداهائی که در زیر ضربات شلاق از حنجره آدمی درمی آید به صدای هیچ انسانی شبیه نیست. فریادی است حزین، و با احساس عمیق تنهایی، یک نوع تنهایی کهنه و هزاران ساله که گویا هیچگاه واژه هائی چون: یاری، همدلی، شفقت در فرهنگ انسانی وجود نداشته است. زمین یکباره سرد می شود. و یخبندانی قطبی تمام بستر خاک را با یخ می پوشاند. انسان با غریبانه ترین وضع به زهدان مادرش باز می گردد و به پوسته های دور و برش می چسبد. و با چشمانی کور و دهانی بسته و واژه هائی نامفهوم تنها مادرش را صدا می زند.

یکی از زندانیان سیاسی که برای مدتی در یکی از زندان های تبریز زندانی بود برایم تعریف کرد که گربه های زندان از بس خون خورده بودند وحشی شده بودند. و در شب هائی که کسی تیرباران نمی شد آن ها تا صبح جیغ می کشیدند.

نه! روی برنگردان! باید هنوز به کابوس با چشم باز نگاه کرد. شکنجه گران پیش از اعدام دختران باکره با آن ها ازدواج می کنند و در فردای روز بعد ماموری که با دختر خوابیده است به خانواده دختر می رود و مهریه را طبق سنت شرع به آن ها می پردازد و به آن ها تبریک می گوید که دختر در آخرین روزهای زندگی اش پاک شده است، چرا که با مرد مسلمانی ازدواج کرده است. بی قانونی و هرج و مرج در زندان ها تا بدان جاست که حتی زندانیان سیاسی بعد از محکومیت شان آزاد نمی شوند. در دوره شاه این رسم گذاشته شد. در چند سال پیش تعداد زیادی از زندانیان سیاسی را که ممکن بود مورد عفو قرار بگیرند، لاجوردی رئیس زندان اوین خودسرانه برای تشخیص این که خطرناک هستند با ایجاد یک نمایش کاذب غیرمترقبه اعدام کرد. یعنی یکباره از تلویزیون مدار بسته زندان اعلام شد که رژیم خمینی سقوط کرده است. رئیس زندان بعد از اعلام چنین خبری از طریق ماموران خود واکنش های زندانیان را زیر نظر گرفت. شادی کنندگان خطرناک تشخیص داده شده و به جوخه اعدام سپرده شدند.

در رژیم جمهوری اسلامی تجاوز به حقوق انسان ها تنها در زندان محدود نمی شود. اکنون درست مثل همان پرده ای که در سلول آن طلبه برای اشقیاء ترسیم کرده بود در سراسر ایران برای شکنجه مردم دیک هائی پر از آب جوش گذاشته شده است. بی قانونی و تجاوز به حقوق انسان ها آن چنان زیاد است که گاه ابعاد مضحکی به خود می گیرد. با صدور فرمانی تشریح بدن مرده در دانشکده های پزشکی ممنوع می شود. اما این یعنی تعطیل شدن دانشکده های پزشکی. ناچار اقدام به خریدن مرده از هندوستان می کنند. وقتی هزینه حمل و نقل و خرید مرده برای شان گران تمام می شود دوباره خمینی فتوا می دهد که تشریح بدن مرده اشکال شرعی ندارد اما باید مقدم بر جسد فرد مسلمان. از

اجساد غیر مسلمان یعنی یهودی، مسیحی، زردشتی و.... استفاده شود. بعد از انقلاب پخش آواز زن از رادیو و تلویزیون ممنوع می شود. بعد از مدتی اما چون نمی دانند با سرودهای دستجمعی که از سوی زنان هوادار رژیم در ستایش رهبر خوانده می شود چگونه برخورد کنند دوباره دست به دامان خمینی می شوند و او هم بلافاصله فتوا می دهد چون در آواز دستجمعی تشخیص صدای زن مشکل است و بیم و مردانه می شود، پخش آواز دستجمعی زنان اشکال شرعی ندارد.

زن در جمهوری اسلامی تنها وسیله ای برای «بهجت» است. این به مفهومی یعنی باید سخت مواظب زن بود. چون در کوچکترین فرصت می تواند مرد را فریب دهد. اکنون در کوچه و خیابان موتورسیکلت سواران رژیم در به در دنبال زنی می گردند که گوشه چادر یا چارقدش کنار رفته رفته باشد یا کمی از موهای سرش پیدا باشد تا او را به جرم تبلیغ فحشا دستگیر کنند. شیوه قرون وسطایی سنگسار کردن زنان و مردانی که اتهام زنا به آن ها رفته است اکنون به صورت یک مجازات عمومی در ایران اعمال می شود. رژیم جمهوری اسلامی به خشونت پاداش می دهد. معلولین جنگ و خانواده شهدا بدون امتحان، حق ورود به دانشگاه ها را دارند. و این یعنی فرهنگ و دانش پژوهی عملاً در خدمت مرگ و مردن درآمده است. هنر و ادبیات در جامعه ما زیر سلطه مذهب نیمه جان شده است و به زور نفس می کشد. بیشتر امکانات نشر در اختیار کسانی قرار می گیرند که تنها به ترویج ایدئولوژی رژیم حاکم بپردازند. داستان هایی که برای کودکان نوشته می شود پر از خرافات است. در «قم» دانش آموزان مدارس را هرچند هفته ای یکبار به گورستان می برند و جسد مرده به آن ها نشان می دهند تا کودکان از مرگ نهراسند!

در جامعه ای که خیام و حافظ و مولوی و شاعران چند قرن پیش آن، با استفاده از سمبل هایی چون شراب، زن، عشق به ستایش زندگی پرداخته اند. محبوس کردن زندگی در دل گورهای پوسیده تهی کردن آن جامعه از فرهنگ واقعی آن است. تصویری که صادق هدایت در چند دهه پیش در رمان معروفش «بوف کور» از جامعه آن روز ما داد، سیمای واقعی جامعه کنونی ما نیز هست. زندگی بین دخمه یا اتاقکی تاریک و گورستان در حال حرکت است. در این میان تنها صدائی که شنیده می شود لق لق چرخ خای گاری شکسته ای است که جسدی تکه تکه شده را از دخمه به گورستان منتقل می کند. این چنین است که زندگی در جامعه ما رنگ باخته و رنگ خاکستری مرگ گرفته است.

با تعقیب چنین وقایعی اکنون می توان به کابوس نخستین بازگشت: عروسی برای مردگان.

این تصویری واقعی از زندگی مردم ما زیر سلطه حکومتی مذهبی است. وقتی زندگی مجال شکفتن پیدا نکند، آدم ها به اشباح تبدیل می شوند. با مردگان سخن می گویند و برای آن ها جشن می گیرند. زیرا بین خود و آن ها فرق نمی بینند. حالا می توان فهمید چرا در جوامعی که سلطه بی عدالتی در تاریخ آن ها ریشه ئی قدیمی دارد بخشی از داستان های عامیانه مردم به جهان اشباح و مردگان پرداخته است. اگر در این داستان ها، اشباح فقط در شب های تاریک زندگی آغاز می کنند. سروقت یکدیگر می روند ساز و دهل می زنند. می رقصند. در ایران اکنون زندگی اشباح روزها هم را آشغال کرده است. کابوس گذرای عروسی برای مردگان این بار نمی تواند از زیر نگاهم بگریزد. حالا می توانم صحنه را با تمام جزئیاتش ببینم. مادر عروس برمی خیزد. و به سوی صندلی خالی پیش می رود. آیا واقعاً صندلی خالی است؟ نه، عروس آن جا نشسته است. عروس را می بیند. تاج سفید روی سرش را، پیراهن بلندش را. مادر خم می شود. شبح را می بوسد. شبح هم او را می بوسد. پدر داماد با نگاه به پسرش، نشسته کنار عروس، جوانی خودش را در او می بیند. کسی می گوید بیائید بالای سرشان سکه بیافشانیم. همه برمی خیزند. آویزهای نورانی تکان می خورند. سکه ها زیر نور می درخشند. دخترک خردسالی دنباله دامن بلند عروس را در دست می گیرد و آرام آرام پشت سرش راه می افتد. عروس و داماد نرم و خرامان از جلو مهمانان می گذرند. از آن ها خداحافظی می کنند.

مادر می گوید: «کجا می روید؟»

عروس می گوید: «خسته ایم. بسیار خسته. می خواهیم برویم بخوابیم.»

مادر می گوید: «هنوز اول شب است.»

آری هنوز اول شب است. در تاریکی عده ای دارند سنگ قبرهای لعنت آباد را خرد می کنند. و مرده ها را از گور بیرون می کشند. مادری در پشت مرز صدای گلوله ها را می شمارد. گربه ها در تاریکی انتظار تیرباران را می کشند. خمینی در تاریخ 10 سپتامبر 1988 همزمان با اعتراض سازمان عفو بین الملل بر اعدام بدون محاکمه تعداد زیادی از زندانیان سیاسی در ایران. خرید و فروش آلات موسیقی و بازی شطرنج را آزاد می کند. چه موهبتی! آیا این یک دهن کجی به تاریخ و مردم جهان نیست؟ آری هنوز اول شب است.

اوتراخت نوامبر 1988